



محدودیت آزادی، چنانکه تا کنون گاه به گاه اشاره کرده ام، درجات مختلف دارد. بدیهی است که نفس «زندانی شدن» یعنی محروم شدن از آزادی — اما، تا چه حد از محرومیت؟ محرومیت از آزادی نه هیچگاه مطلق است و نه همیشه یکنواخت. محرومیت مطلق از آزادی یعنی مطلق مرگ: مرگ واقعی و جسمی. مادام که فرد زنده است، حتی در سخت ترین شرایط، حتی در درون کوره های آدم سوزی «نازی»، از نوعی یا درجه ای از آزادی برخوردار است، اگرچه فقط آزادی برخی از حرکات جسمانی باشد. اما «آزادی سیاسی و یا اجتماعی» مقوله ای جدا از اینگونه «آزادی عمل محدود» است.

همچنین، مفهوم آزادی در جامعه ی بیرون از زندان با مفهوم آن در محیط بسته ی زندان تفاوت های بنیادی دارد.

پرداختن به مفهوم آزادی در اجتماع بیرون از زندان گسترده تر از آن است که در این کتاب بگنجد. آزادیهای سیاسی، در اجتماع، مرزها و درجات خود را دارد. هر نظام «تک جهتی»، همیشه، برای تک جهتی کردن اجتماع می کوشد و مجال آزادیها را تنگ و تنگ ترمی سازد.

فشارهای خارج از زندان و محدودیتهای آزادی در اجتماع بروئزندانی لزوماً به درون زندان و نظام رسیدگی به کار زندانیان نیز منتقل می شود. در نتیجه، درجات محدودیت آزادی در درون زندان تبعی از درجات محدودیت آن در اجتماع بیرون می گردد. مثلاً، اگر در بیرون از زندان نتوان آزادانه — یعنی آزاد از فشارهای مستقیم و غیر مستقیم — از مقامات حکومت انتقاد کرد، در درون زندان نیز انتقاد از رویه ی مقامات زندان یا زندانبان، هر چند معقول و برای رعایت حقوق اولیه ی متهمین و زندانیان باشد عملاً آزاد نخواهد بود. مثال بارز آنرا در فصل «اقدامی حاد!» ذکر کرده ام که چگونه یک نامه ی ساده و اصولی به مقامات زندان داستانی دراز شد.

در اینگونه شرایط، طرح کردن انتقادات، و به ویژه پیگیری مستمر آن، لزوماً نوعی خطر کردن به شمار می آید. سنگینی این بار — چنانکه در فصل پیش اشاره کردم — همیشه در درون زندان و درون زندانیان حس می شود و حتی تا مرز نگرانی بر جان نیز می رسد.

فقدان دسترسی به منابع جاری خبری، مثل روزنامه و رادیو و تلویزیون، در ماههای اولیه ی این زندان، از نوع محدودیتهای آزادی بود که سپس، به تدریج، رفع شد. در بندشش عمومی نزدیکی از زندانیان رادیوی ترانزیستوری کوچکی یافتند و پس از سؤال و جواب مکرر و خشونت آمیز وی را

برای مدتی به انفرادی فرستادند. هنگام انتقال از بند پنج عمومی به انفرادی، چنانکه در فصل «تبعیدی تقریباً پانتومیم» نشان دادم، حتی نگاه کردنم را به عنوانهای درشت روزنامه ای که روی میزی در هشت پهن بود، به حساب روحیه ای «ناراحت» گذاشتند. زندانی — هر زندانی — این گونه فشارها را حس می کند. برای پرهیز از درگیریهای غیر ضروری، حتی از طرح ضرورت دسترسی به اینگونه منابع خبری جاری به تدریج درمی گذرد. به عبارت دیگر، اجباراً، از شرایط زندان تبعیت و حتی خود را، آگاه یا ناآگاه، «سانسور» و سازگار می کند.

در زمینه ی اطلاعات غیر خبری، محدودیت آزادی زندانیان کمتر بود. گرچه زندانی نمی توانست از بستگان خود کتاب دریافت کند، ولی در داخل زندان می توانست کتاب سفارش بدهد. انتخاب کتاب اصولاً محدودیت مصرّحی نداشت ولی عملاً محدود می شد: از طرفی خود زندانی، در شرایط این زندان، کتابهای صرفاً سیاسی را که ممکن بود حمل بر علاقه ی او به مطالعه در زمینه های متفاوت یا متعارض با نظرات مقامات حاکم شود، سفارش نمی داد و از طرف دیگر، اگر هم سفارش می داد، این نوع کتاب در یکی دو کتابفروشی مورد مراجعه ی مأمور خرید زندان کمتر پیدا می شد؛ و اگر هم پیدا می شد، مأمور خرید نمی خرید. در نتیجه، زندانی در حیطه ی مسائل سیاسی عملاً امکان مطالعه نداشت: از اخبار روز، در ماههای اول، کاملاً بریده بود و کتب جدی سیاسی نیز به دستش نمی رسید.

امکان پروراندن نظریات سیاسی و طرح آن، حتی از طریق نامه به بستگان، بسیار کم بود. بحث در مسائل سیاسی، بدون برخورداری از آزادی، به تعریف از نظام حاکم یا تعارف و مجامله درباره ی مقامات منحصر و محدود می شود که فاقد ارزش اجتماعی و نمودار انحطاط فرهنگی است. بنابراین می بایست، به ناگزیر، از طرح این مسائل پرهیز کرد. گاهی، با دریغ و تأسف، به یاد نامه های زندان «نهر» می افتادم که برای دخترش می نوشت!

بدیهیست که در دوره ی پیش از انقلاب هیچیک از این ملاحظات مطلقاً مطرح نبود؛ مطرح نبود، زیرا ذات رژیم جایی برای هیچگونه انتظاری در رعایت و یا حرمت آزادی سیاسی باقی نمی گذاشت. اما، در این زندان، که علی رغم مبارزه برای کسب آزادی برپا شده بود، سؤال درباره ی حدود آزادی از مسائل اصلی می شد — نه فقط برای یک زندانی سیاسی یا علاقمند به مسائل سیاسی، بلکه حتی برای اجتماع.

مکاتبه با بستگان، یعنی استفاده از وسیله ی ارتباط خصوصی، تابع نوع دیگری از محدودیت بود. از گفتگوی با زندانیان دریافتم که اکثراً خود آنان اولین «سانسورچی» زندان نسبت به خود می شدند: بیشتر آنان، حتی در بندهایی که محدودیتی برای تعداد نامه ها وجود نداشت، بطور متوسط

هفته ای یک نامه بیشتر نمی نوشتند و هر نامه چند سطری بیش از «حال من خوبه، حال شما چگونه» نبود. حتی نوشتن جزئیاتی از زندگی روزمره و جاری زندان، مثلاً تقسیم کار در داخل بند، به نظر اکثر آنان ممکن بود موجب «گرفتاری» شود.

— «بیکاری مگه اینارو بنویسی، فردا بازم میان و سین جیم میکنن که منظورت چی بود»،

— «اگه بیشتر از یک صفحه بنویسی، اصلاً رد نمیکنن و میریزن دور».

نظیر این تذکرات زیاد بود. گاهی درست و گاهی غلط در می آمد. برخی از نامه ها نمی رسید. برخی سانسور شده می رسید. یکی از نمونه های خنده آور آن نامه ای بود که فرزند جوان یکی از زندانیان برای او فرستاده و در آن جمله ای نیز به این مضمون نوشته بود: «در بیرون اوضاع خراب است و همه جا شلوغ است.» نامه با جوهر سیاه نوشته شده بود. «سانسورچی» زندان جمله را باقی گذاشت اما، با خود کار آبی، دو سه کلمه را خط زد و یا اصلاح کرد و جمله را به صورت زیر در آورد: «در بیرون اوضاع خوب است و هیچ جا شلوغ نیست!» چنین نامه ای تفننی برای زندانیان می شد و دست به دست می گشت.

محدودیت های دیگر، هر چند، همیشه تفنن نبود. گاهی در طول یک ماه نه نامه ای از زندانیان به بستگانشان می رسید و نه از بستگانشان نامه ای به زندانیان. نفس همین محدودیت، بر فشار عصبی زندانیان، چه فردی و چه جمعی، می افزود. روزی که «پست زندان» می رسید — یعنی نگهبانی بسته ای از نامه ها را به مسئول داخلی بند برای توزیع میان بندیان می داد — جنبشی از انتظار میان بند به وجود می آمد:

— «واسه ی من کاغذ نیومده؟»،

— «چه عجب! دو تا نامه با هم رسیده»،

— «این یکی که مال بیست روز پیشه!».

در آخرین بند عمومی که بودم، قسمتی از وقت کوتاه در سه چهار ملاقات هفتگی به مبادله ی فریادهایی بین برادرم و من گذشت تا بفهمیم آیا وکالت نامه ساده ای که یکی دو بار در طول یکی دو ماه پیش از آن، برای امضای من فرستاده بود به من رسید یا نه و همچنین کدامیک از نامه های من به آنان نرسید. وکالتنامه ی آنان هیچگاه نرسید و همچنین برخی از نامه های من: محدودیتی که در ارتباط عاطفی من — به عنوان یک زندانی — با بستگانم ایجاد شده بود و محدودیتی که حتی ضروریات عادی کارم را مختل کرده بود. آن روز، در نامه ای کوتاه به یکی از بازپرسان قضائی دادسرای انقلاب، که در تماسهای قبلی با بندیان فهم بسیار شخصی و اجتماعی نشان داده بود، مضمون وکالتنامه را — که گویا برای فسخ اجاره ی قسمتی از دفتر

کارم بود — متذکر شدم و به رویه ی مقامات زندان اعتراض کردم و منجمله نوشتم:

«... گناه انسان به نقطه ی انفجار می رسد. هم اکنون از ملاقات برگشته ام، با این سؤال در خود که مرز آزادی ما در این زندان چیست.» سپس متذکر شدم که نه تنها وکالتنامه را به من ندادند و برخی از نامه هایم را رد نکردند، بلکه در هر دو مورد، «کلمه ای از آن نیز نگفتند» و افزودم که این نامه ها «... زنجموره ی شخصی نیست و بلکه سند حالات یک زندانی است... و این را من خوب می دانم که در این نامه ها نباید وارد معقولات شد و نشده ام...». در پایان، هنوز از این فرض دست برنداشتم که هر زندانی حق دارد لااقل از انگیزه ی محدودیت های خود مطلع شود و تقاضا کردم که وکالتنامه و نامه ها را به من بدهند «و اگر مشکلی دارد مرا آگاه سازند» و «اگر زیاده روی دارم راهنماییم کنند که در چیست تا شاید دیگر پروای اندیشیدن نیز نکنم!»

وکالتنامه و نامه ها را، در پاسخ، دادند؟ چه انتظار عبثی!

بان حتی، کلمه ای نگفتند و من، با اینهمه، نتوانستم دیگر «پروای اندیشیدن» نکنم!

در ملاقات بعدی، بازتاب عاطفی این فشار آشکار شد و نتوانستم، در آن چند دقیقه ی گرانبه، از تباه کردن لحظات پرهیزم. فریادم، در دوسه دقیقه ی نیمه ی اول ملاقات، به «درشت گویی» نسبت به مقامات گذشت. کوشش همسر و خواهرم، در دوسه دقیقه ی نیمه ی دوم ملاقات و نگرانی آنان از عواقب آن برای من، صرف «سَمبل» کردن موضوع در پیش چشم باز و گوش تیز نگهبانان شد. ملاقاتی عقیم بود و من سرخوردگی غمگینی را با خود به بند برگرداندم و گوشه هایی از آن را در دو نامه ی به هم پیوسته به همسرم نوشتم که در عین حال برای برادران و خواهرانم نیز بود. بخشی از این نامه ها واگویی تلخیهای متراکم از نفس بازداشتم در این زندان است و بخشی دیگر از آن اشاره به درجات محدودیت آزادی، که متن آن را در پایان این فصل می آورم.

ترتیب ملاقات، چنانکه جنبه های مختلف آنرا تا کنون گفته ام، به گونه ای بود که هرگونه آزادی گفتگورا از زندانی و بستگانش سلب می کرد.

محدودیت مبادله ی اطلاعات بین زندانیان و ملاقات کنندگان یکی از درجات محدودیت آزادی است که معمولاً نسبت به متهمین اعمال می شود. اما، این محدودیت در صورتی پذیرفتنی است که ضوابط قضائی دیگر به درستی رعایت شود. مثلاً، متهمی که بازجویی نشده باشد، حق ملاقات ندارد ولی اگر بازجویی معوق بماند و ماهها انجام نشود، آنگاه دیگر نمی توان اصل

ممنوعیت ملاقات را جزء اصول قابل قبول قضائی در این مرحله پذیرفت و یا تخمیل آنرا بر زندانی، به علت عدم انجام بازجویی، توجیه کرد.

منع ملاقات گاه به عنوان مجازات زندانی به کار می رفت. اثر آن، در این صورت، دوگانه بود: یکی مستقیم و نسبت به خود زندانی و برای عمل گذشته ی او که به سزای آن ممنوع الملاقات می شد؛ و دیگری غیر مستقیم، هم برای خود آن زندانی و هم برای زندانیان دیگر، که در آینده اقدامی نکنند تا بدینگونه مجازات شوند. به عبارت دیگر، منع ملاقات به عنوان وسیله ای به منظور ایجاد و تحکیم «شرائط تبعیت» و آماده ساختن زندانیان برای پذیرش نظام زندان به کار می رفت — همانگونه که در دوره ی طاغوتی معمول بود!

محدودیت تماس بین خود زندانیان و مبادله ی اطلاعات بین آنان نیز نوع دیگری از مسائل را در درون زندان ایجاد می کرد. در داخل یک بند عمومی طبیعتاً محدودیتی از ایندست نمی توانست وجود داشته باشد، اما بین زندانی یک بند عمومی و زندانی بند عمومی دیگر این محدودیت به شدت اعمال می شد.

در بند یک چندین بخش عمومی جدا از هم وجود داشت که برخی از آنها همسایه بودند. درهای ورودی دو بخش از این بندها، در دو طرف پاگردی که میان آنها بود، درست رو بروی یکدیگر قرار داشت. هنگامی که صدای باز شدن در یکی از این دو بخش در بخش دیگر به گوش می رسید، چند تن از زندانیان، با کنجکاوی و تشنگی، بلافاصله به پشت در بخش خود می آمدند و می کوشیدند تا از سوراخ آن دریابند چه کسی می آید و یا می رود، و، اگر بشود، چند کلمه ای از «حال و خبر» پیرسند و یا بگویند.

در انفرادی بند یک، چنانکه نوشتم، اینگونه محدودیتها بسیار بیشتر بود و تقریباً افراداً نسبت به هر یک از زندانیان اعمال می شد.

دوبار در بخش دندانپزشکی زندان، دو نمونه ی کاملاً متضاد دیدم. زندانیان بخشهای مختلف در انتظار نوبت ایستاده یا نشسته بودند. یک بار سکوتی مانند مجلس ترحیم — یا عروسیهای دور حیات روی صندلیهای لهستانی! — حاکم بود و دو نگهبان سختگیر «چهارچشمی» — به معنای لغوی کلمه نیز — از حرمت این سکوت تحمیلی پاسداری می کردند. بار دیگر، از نگهبان دیگری که همراه من آمده بود با لحنی نیشدار اجازه خواستم تا با زندانی آشنایی از بند دیگر «احوالپرسی» کنم. به نگهبان برخورد و معترضانه — اما با اعتراضی انسانی و از روی فهم — گفتم:

— «بفرمایین آقا؛ این حرفا چیه، مگه زندان طاغوتیه!»

پاسخش استثناء بر قاعده بود و انگیزه ای برای صحبت با زندانیان شد و صحبت گرم شد و گل انداخت و حتی به سطح بحث کشید. خود نگهبان و دندانپزشک نیز وارد گفتگو شدند. دندانپزشک می گفت که در دوره ی طاغوتی گاهی دست زندانیان را، هنگام کار دندانپزشکی، به دسته های صندلی می بستند! گفتم که اگر اکنون دست را نمی بندند، نباید توجیهی باشد که زبان را ببندند. در پایان این صحبت نه نظم زندان به هم خورد، نه اطلاعات محرمانه مبادله شد، نه نطفه ی توطئه ای ضد انقلابی بسته شد! به جایش، برعکس، حسی از نزدیکی انسانی و حتی تفاهم سیاسی با این نگهبان به وجود آمد که در آن برهوت رابطه غنیمتی بود که حتی درد دندان را از یاد می برد!

با اینهمه، به علت آنکه زندان هنوز نظم ثابتی نداشت، محدودیتهای گوناگون در بسیاری از موارد بی هدف و بی سبب جلوه می کرد.

فقدان نظم ثابت ناشی از دو عامل بود: یکی آنکه نظام زندان، به عنوان نظام منسجم و با قواعد معین، هنوز جا نیافتاده بود و حتی ابلاغ دستورها یا اجرای آنها در سلسله مراتب زندان متغیر بود. دیگر آنکه مقامات و نگهبانان، یعنی اشخاص اداره کننده ی زندان، دید و رویه های مختلفی داشتند که هنوز به صورت سازمانی در نظام زندان مستحیل نشده بود.

در نتیجه، پیش می آمد که یک نگهبان نه تنها به هم صحبتی زندانیان بند های عمومی مختلف با یکدیگر اعتراضی نمی کرد، بلکه خود نیز گاه به گاهی با برخی از زندانیان از وضع بیرون چند کلمه ای می گفت، در انفرادی با اغماض و سهولت رفتار می کرد، رویه ای رو یهمرفته انسانی داشت...؛ ولی نگهبانی دیگر — در واقع اکثر آنان — حتی مبادله ی سلام با اشاره ی سر را بین زندانیان بندهای مختلف یا انفرادی بر نمی تافتند چه رسد به اینکه حق دیگری برای آنان قائل باشند.

در این چهارچوب، این سؤال پیش می آمد که در کل نظام این زندان، اولاً، محدودیت آزادی تا چه درجه ای است و، ثانیاً، در نظام این حکومت، که می رفت پس از انقلاب مردم شکل بگیرد، چه درجه ای از محدودیت آزادی قابل توجیه یا پذیرفتن است.

هیچیک از این دو سؤال در آن زمان پاسخ روشنی نداشت. شاید نمی بایست هم پاسخ روشنی را انتظار داشت. بی رویگی — صحیح یا غلط، قابل توجیه از روی فهم انگیزه ها، یا غیر قابل قبول در چهارچوب هدفهای انقلاب — عملاً حاکم بود. یکی بدون بازجویی ملاقات داشت و دیگری

هفته ها پس از بازجویی هفتاد و دو ملاقات می ماند؛ یک مسئول بند زندانیان سلولهای انفرادی را یک به یک به هواخوری می فرستاد و مسئول بند دیگر زندانیان چند سلول را با هم؛ نگهبانی می کوشید زندگی جاری زندانیان را تسهیل کند و نگهبان دیگری خوش داشت که آنها را بچزاند؛ یک باز پرس - به ندرت - از روی فهم و با رعایت موازین قضائی متهمی را سؤال و جواب می کرد و باز پرس دیگر - اغلب - با توهین و خشونت؛ حاکم شرعی متهمین را «چکی» به پای چوبه ی تیر می فرستاد و محکمه ی دیگر احکام سبکتر برای همانگونه اتهامات صادر می کرد...

بحثی نیست که تفاوت در رفتار و رعایت معیارها، بسته به تفاوت اشخاص، در همه زمان و هر جا هست. اما، هرچه نظام حاکم انسجام و جهت گیری معقولتری داشته باشد و نظم معقولی اگر حاکم باشد، اثر این تفاوتهای شخصی کمتر میشود؛ متقابلاً، هرچه خود نظام آشفته تر باشد، اثر این تفاوتها بیشتر. با کمبود یا کاهش یکنواختی در رویه ی کلی ناشی از نظام حاکم - خواه نظام اداره ی زندان باشد، نظام قضائی و اجرایی عدالت باشد یا حتی نظام سیاسی و حکومت - خودسری اشخاص، لزوماً، بیشتر می شود و راه برای خودسری هموارتر.

نقش روشنفکری که در این گونه شرایط درگیر می شود، هم در کنار آمدن درونی با خودش و هم در رفتار بیرونی با زندانبانان و زندانیان دیگر، نقش دشواری است. باید، یا می خواهد، از طرفی اصول اعتقادی خود را حفظ کند ولی، از طرف دیگر، اصول اعتقادی وی مبتنی بر سلسله ای از ارزشها و از روی سنجش است: همفکری با زندانبانان در مسیر اعتقادات انقلابی به منزله ی تأیید همه ی اقدامات آنان نیست و همراهی با زندانیان برای تأمین حداقل حقوق هر زندانی و رعایت موازین اولیه ی قضائی به منزله ی همفکری سیاسی با آنان نیست.

بیپهوده نیست که این زندان، در اثر اینگونه تداخل خطوط و کشاکش عواطف و مفاهیم، رو بهمرفته زندان مشکلی بوده است - بگذریم از اینکه، با گذشت زمان، همه ی این انتظارات در هم ریخته و زندانهای این حکومت، مانند پهنه ی کشور، به کشتارگاه های دسته جمعی بدل شده است.

جوششی از گوشه ی گذشته و اکنون (نامه — ۲۰)

دیروز، پس از ملاقات، متأسف شدم از اینکه گرفته و دلتنگ و نگران برگشتی — تا هفته ی آینده به دلم خواهد ماند. اینگونه ملاقاتها، چنانکه همه می دانیم، انسانی نیست و چاره ای هم جز پذیرفتن آن نیست — پذیرفتنی که در پایان این نامه بیشتر خواهم گفت.

نمی خواستم، و نمی خواهم، ناراحتت کنم یا نگران — ولی خودت خوب می دانی هنگامیکه انسان، در عین آنکه می تواند و باید گامی، هرچند کوچک، برای جامعه ی خود بردارد، در عین آنکه می داند سامان زندگی شخصی خودش به ناروا در حال گسستن است، در عین آنکه چنان زیسته است که امروز باید با سربلندی و آزاد زندگی کند، اما کاری از او بر نمی آید و مجبور به تحمل زندان و سکوت می شود، طبیعی است که در لحظاتی به نقطه ی انفجار برسد. می دانم باید عاقلانه رفتار کرد و اغلب خود به دیگران پند می دهم — طفلکی ها...! اما شرف مرد و قدر معنویت او گاهی از هر گونه ملاحظه ی وضع و موقع فراتر می رود و نمی تواند اجبار را به اختیار بپذیرد.

تومی دانی من چگونه از عمق درونم و با تمام وجودم و اعتقادات مردمیم به انقلاب این ملت پایبند بوده ام و هستم و خوشحالم از اینکه برخی از لحظات پرشکوهش را، حتی به قیمت جان، میان توده های عاصی زیسته و لمس کرده ام و حتی پسر ما نیز، در این آغاز زندگی بالفش، معنای مسئولیت خدمت به مردم را دریافته و عملاً بدان پرداخته است. تومی دانی در همه ی این بیست و اندی سالی که با یکدیگر زندگی کرده ایم لحظه ای، حتی لحظه ای، نبوده است که من حتی در

ذهن خود تصور انصراف از این مردم و مملکت را راه داده باشم و بسیار شده است که همه ی ملاحظات شخصی و خانوادگی را فدای اعتقادات مردمی خود ساخته ام.

تومی دانی در شرایطی به ایران برگشتیم که من خود را حتی برای چند سال زندان آماده کرده بودم و همه ی امکانات مثبت زندگی در خارج را نادیده گرفته و احتمالات منفی بازگشت به کشور را، عملاً و قلباً، پذیرفته بودم. تومی دانی چه آن دوره ای که در خارج درس می خواندم و چه از آن زمان که به ایران برگشتیم — و در واقع پیش از آن، از زمان بلوغ فکرم تا کنون — چه رنجی در درون از سلطه ی ستم و فساد در مملکت می کشیدم. تومی دان که من شرافت کار حرفه ایم را، چه در وکالت و چه در تدریس، راهی برای خدمت در این جامعه و لاکی برای پناه خود ساخته بودم و زندگی من هیچگونه آلودگی به هیچیک از ظواهر بی ارزش و قلب آن روزان را نداشته است. تومی دانی که بی اعتنایی من به همه ی مقامات و امکانات و موقعیتهای آن دستگاه از دلخوشیهای کوچک من بوده است. تومی دانی، با اینهمه، که دلخوشیهای کوچک، مانند کار شرافتمندانه و مسئول، تدریس از روی اعتقاد و برای دانشجو، آمیختن با مردم پایین و رسیدن به آنان، پرهیز از اختلاط با اقشار به اصطلاح بالا، حتی بهره گرفتن از برخی آزادیهای عاطفی — که زیبایی سرشت من و عطیه ی زیبای تو بوده است — هیچیک خلأ درونی مرا، در متن استبداد سیاسی و خفقان اجتماعی و فساد جاری و بی ارزشی زندگی معمولی، پر نمی کرد و همیشه حس می کردم که زندگی من در عمق تیره و خالیست. تومی دانی که مادیات و ظواهر زندگی هیچگاه برایم هیچ ارزشی نداشته است و اگر می داشت امروز اگر پس اندازی نمی داشتیم دست کم قرضی هنگفت هم نمی داشتیم....

تومی دانی بسیاری چیزهای دیگر را از این دست....

بارها و بارها با هم، و با برخی از دوستانِ همانند — اندیش، تلخیهای آن زندگی و خالی بودن آن و سطحی بودن دستاویزهای ظاهری را تجربه کرده و زیسته ایم. برای تو و من سفری به بلوچستان، گذشتن از غبار دشتهای آن و آمیختن با زندگی غبارین مردم آن، خفتن بر حصیری در کلبه ای گلی و نوشیدن آبی گل آلود با آنان، اما شناختن و دریافتن ارزشهای والای انسانی در زندگی دست نخورده و بدوی آن مردم — مانند آن روز که در پی تمساح رود «سرباز» به آن دهکده ی دور و سوت و کور رسیدیم که روستاییان آن فقیرانه در سفره اما والا گونه در رفتار به ناهار از ما پذیرایی کردند و تکه ای نان قاشقی بود حتی برای خوردن آب خورشت، و مهمان نوازی آنان و خودداری پر از مناعت آنان از پذیرفتن هر عوضی حتی به هدیه — ارجی و حظی و غنائی بسیار بیشتر از سفر به اروپا و آمریکا برای ما داشت.

برای تو و من فرهنگ و تاریخ شرق بسیار گیراتر از دستاوردهای فنی اما غیر انسانی غرب بوده است. آزادی، اما، برای هیچیک از ما مفهومی نیست که بتوان آن را به شرق و غرب تقسیم کرد. زندگی ما همیشه به اشتیاق و آرزوی فردایی می گذشت که این جامعه آزاد شود و مردم آن بر سرنوشت خود حاکم شوند. به این انقلاب چنان دل بسته بودیم، و من هنوز در این دلبستگی پابرجایم، که سرانجام ریشه های استبداد و خفقان و ستم و تعصب را بخشکاند.

پس، در پایبندی به همین انقلاب، چگونه می توانم امروز خفقان بگیرم که زبانت را در کام زندان بسته اند. محدودیت آزادی تنها ماندگاری در اندرون این چهار دیواری نیست. هنگامیکه ارتباط فکری و عاطفی با بیرون و بستگان را، گاه مانند گذشته، می برند، دیگر نمی توان ساکت ماند و نباید! گفتم که شاید اکنون نزدیک به یک ماه باشد نامه از بیرون بسیار کم به زندانیان می رسد و نامه های زندانیان به بستگانشان نیز.

نمونه هایی مضحک از سانسور احمقانه نیز دیده ام — در حالیکه همین مقامات مسئول، و حتی خوانندگان نامه ها از میان زندانبانان، اگر لحظه ای منطقی بیاندیشند، به روشنی خواهند دید که همگان برای همیشه در اینجا نمی مانند — و همگان را نیز نمی توان یکسره از اینجا به همیشه فرستاد! پس اگر بگذارند اکنون آنان دردهای دل خود را با بستگانشان در میان بگذارند، رابطه ای راحت ایجاد می شود که حتی اداره ی زندان را برای آنان راحت ترمی سازد. اگر نگذارند، اگر، به مثال، نامه ها را نفرستند، یا مانند گذشته و با همان رویه و روحیه سانسور کنند، صداهای خفته را روزی به فریاد خواهند رساند. چرا؟ آیا زندان امروز هم باید مثل زندان دیروز اداره شود؟ پس تفاوت دیروز و امروز در چیست؟ دست کم بیایند و به زندانی بگویند که چه می تواند بگوید و چه نمی تواند، نه آنکه پیش خود بنشینند و قلم و قیچی به یک دست گیرند و سبب باطله در کنار دست دیگر گذارند و باطلکاری کنند. این را با برخی از مقامات زندان در میان گذاشته ام و در برخی از نامه ها و گفتگوها نیز تصریح کرده ام.

یکی دو باریکی دوتن از مقامات فهمیده ی این زندان، هنگام صحبت از تعویق دادرسی و درجات محدودیت آزادی، در مقام تسلای روحی و معذرت ضمنی گفته اند که باید «ضایعات انقلاب» را پذیرفت. گفتم که ضرورتش را می پذیرم تا آنجا که چاره ناپذیر است و در همه حال واقعیت عینی اش را بالضروره می پذیرم — اما نمی پذیرم که، به این بهانه، سست کاری سازمانی و کوتاه فکری قشری و ندانم کاری رسیدگی را بپوشانند زیرا اینگونه سرپوش گذاریها در واقع ضایع کردن انقلاب است — و افسوس و درینغ! — نه ضایعات انقلاب و چاره ناپذیر.

گذشته از آن، چنانکه اشاره کرده ام، محدودیت آزادی درجات مختلف دارد که شاید در نامه ای

دیگر آنرا بشکافم. بس که اکنون به کوتاهی بگویم تفاوت بین «زندانی طاغوتی» و «زندانی توحیدی» باید در فلسفه و هدف و رویه و رفتار باشد؛ نه آنکه چون در گذشته نوعی رفتار با زندانیان معمول بوده است، اکنون نیز به همان گونه رفتار شود. نباید آیا این را گفت تا مبادا به من و به نام من صدمه زنند؟!

این بحث و حاشیه ی آن به طول انجامید و جایی برای ادامه ی آن در این کاغذ نمانده است. باشد تا نامه ی دیگر...



... مایه گذاشتن جان یا گذشتن از جاه و مال برای هفتی یا اعتقادی صادق گاه به اندازه ی خطر کردن نام دشوار نیست. آنگاه که انسان می داند با نوعی سازش می تواند اعتبار نام خود را نگاه دارد، اما حتی به خاطر نام خود تن به سازشی نمی دهد که درون او و صدق اعتقاد او را جریحه دار کند، تن به آزمایشی سیاهش و ارمی دهد. تومی دانی که در گذشته از اینگونه بوته ها نهراسیدم و اکنون نیز می دانی چقدر دلم از بسیاری که امروز مصدر کاری هستند صادقانه تر برای این مردم و انقلاب می تپد و از بسیاری نیز عملاً در همه ی سالهای گذشته بیشتر برای این مملکت و در جهت این مردم کار کرده ام. اما من راستی و درستی را - و حتی احسان شخصی را - هیچگاه برای هیچ پاداشی، و حتی شناسایی و سپاسی، پیشه نکرده بودم - «پیشه» نیز نکرده بودم؛ در سرشت پیش آمد.

این را نیز در نظام فکری خود نیک می دانم که عدالت مفهومی آرمانی بیش نیست و اجرای آن در جهان هیچ رابطه ی ضروری علی - علت و معلولی - ندارد، و گرنه همین شاه نمی بایست آنهمه سال حکومت کند و حتی به سلطنت برسد! از آن سومی گویند بیگناه پای دار می رود اما بالای دار نمی رود - آیا همیشه همینست؟ تاریخ نشان می دهد و تجربه های عینی و آگاهیهای شخصی ما که چه بسا بیگناهان مرگ را به ناروا دریافته اند. گناه حلاج چه بود که بر سر دار رفت؟ جز آنکه خدا را در انسان می جسته است! حسین چرا به شهادت رسید؟ جز آنکه در راه حق جنگید! و در این عصر و این کشور: آنهمه پاکی و فداکاری، دریایی عظیم از انسانیت و رشادت، استواری و سازش ناپذیری کسانی چون رضایی ها و جزئی ها و گل سرخی ها و دیگران و دیگران...! آنهمه شهید پی نام...! چگونه مرده اند؟!

یک بار، شاید بیست سال پیش، شبی که یادش هنوز در ذهنم زنده است، در یادداشتی دوسه

خطی برایت نوشتم که: «زندگی هیچ نیست جز آنکه خود می سازیم: می تواند جهنمی باشد یا بهشتی». امروز نیز بر این باورم استوارم. عدالت نیز مفهومی کاملاً نسبی است و آنچه ما از آن می سازیم. مرگ و زندگی کسان نیز معیار داوری نیست. اگر باشد، در چهارچوب ضوابط روز و حتی تصادف است: آنکه دیروز «معدوم»! بود امروز «شهید» است؛ بسیاری از آنان که امروز باید «معدوم» باشند، نیستند، و هستند؛ و همه ی «معدومین» نه از مفسدینند. در هر عصری، ضابطه ی حاکم روز نه تنها مرگ یا زندگی، بلکه «صفت» آنرا نیز، تعیین می کند. عدالت اگر مفهومی پایدار داشته باشد، در پایداری تاریخ است و ملتها — آنگاه که ضابطه ی روز و زور قدرت داوری خود را وانهد. زندان نیز ضابطه نیست: نه در آن بودن گناهست و نه بیرون ماندن بیگناهی.

در این مسیر تفکر و مسیر تاریخ است که من خود را صالحترین داور خود می دانم چون بیش از هر کس دیگر نسبت به خود، در سنجش رفتارهای اجتماعی و سیاسی خویش، سختگیرم. در جامعه ای آزاده می توان حتی فلسفه ها و معیارهای منفرد را عرضه و از آن دفاع کرد. در جامعه ی بسته، یک فلسفه و یک رشته از معیارهای به هم پیوسته بیش نیست که قابلیت عرضه و دفاع داشته باشد: سیاست رسمی! از محتوای این سیاست بگذریم — هر چه باشد، حتی بهترین — اصل را نمی پذیریم: اصل تحمیل را، اصل خفقان را و — از این انقلاب دست کم این را آموخته ام — اصل سکوت را. زندان را، اما، می پذیرم چنانکه اکنون در بند آنم.

این «پذیرفتن»، هر چند، دو معنای جدا دارد، مانند هر پذیرفتن دیگری: «می پذیرم»، به این معنا که «واقعیت عینی» است و باید شرایط آنرا نیز، باز به عنوان واقعیت موجود، پذیرفت. اما، پذیرفتن این واقعیت عینی و خارجی به معنای پذیرفتن «حقانیت» آن نیست و به معنای خم کردن سر و بستن لب در برابر شرایط ناروای آن نیست. می دانم که جدا سازی این مفاهیم برای همه کس آسان نیست و از این رو است، و فقط از این رو، که گاه در می یابم سکوتی در برابر سنگ سنگینتر از اثر سنگی سنگین است — اما سکوتی که روی دیگرش گویاتر از فریاد باشد، نه سکوتی از سر تسلیم یا فریادی از در عجز. هیچگاه!

سیر زمان در زندان

(نامه — ۲۱)

اسماعیل خان

زندانی ابعادی دارد که به تدریج کشف می شود — منجمله زمان خاص زندان. گفتنی از درون خود، نه شخصی، بلکه به عنوان یک زندانی، زیاد است. محدودیت آزادی تنها در قطع ارتباط با بیرون نیست. ارتباط های درونی خود شخص نیز لطمه می بیند. فکر کردن، حتی حس کردن، به انقیاد این محدودیت در می آید. باید اعصاب را حفظ کرد — بنابراین، نه به فکر و نه به حس می توان مجال جولانی آزاد داد. حتی در نوشتن اثر می گذارد.

پاره های زمان گوناگون می گذرد. پاره های بیرونی زمان، تقویمی، همراه و هماهنگ با پاره های درونی آن نیست. وقت گذراندن و احساس زمان با یکدیگر منطبق نیست: از مقولات جدایی هستند. بخش بندی و تنظیم زمان بیرونی، ساعات تقویمی، حتی در داخل این اتاقک کوچک، با وجود آزادی عملی که در این چهار دیواری داری، آزادی های کوچکی بیش نیست.

من از نوع گذران وقت صحبت نمی کنم که در حیطه ی امکانات بیرون زندان است. بدیهیست، از لحظه ای که پایت را به درون زندان می گذاری، باید آنرا تمام شده گرفت. در اینجا، تداخل عاطفی پدید می آید: بسیاری — نه! در واقع همه — بار زمان بیرون را، منتهی به درجات مختلف، در خاطره و حالت با خود به درون می آورند؛ اما، برخی نمی توانند واقعیت جدایی این دو زمان را بپذیرند یا به خود بپذیرانند. در نتیجه، اینجا، ذهناً، بیشتر وقت خود را در بیرون می

گذرانند: در مکان، اینجا می مانند و، در زمان، بیرون را سیر می کنند - حالتی «تجسمی - عاطفی».

گاه برخی را می بینی که مدت‌های دراز خیره می مانند. این خیرگی، البته، همیشه بیرون‌زیستی نیست - گاهی درگیریهایی صرفاً عقلی، جدلهای استدلالی، گرفتاریهای شخصی یا عمومی، هسته‌ی آنست. اما، گاه، لحظه‌ی خیرگی در اینجا، بیرون‌زیستی شخص است. آدم، بی آنکه آگاهانه در پی آن باشد، مثلاً در این ساعت هفت و دوازده دقیقه‌ی عصر، از زندان بیرون می ماند: مثلاً در این ساعت بیرون، که معمولاً به منزل می رفت، سر کلاسی حاضر می شد، قهوه‌ای با دوستی می خورد، در مجلس روضه یا دعایی می نشست... امروز و همین لحظه، از همینجا، در ذهن خود به همان حادثه می رود.

خاطره، طبیعتاً، محرک این حالت است. بنابراین، ساعت و روز معین، لحظه‌ی کنونی، در حرکتِ خاطره، انگیزه‌ی بازسازی - یا در واقع همزمانسازی - آن حادثه می شود: فرض کنیم در این ساعت از این روز، دوره‌ای با دوستان بود. این ساعت و این روز، محرکی برای بیرون رفتن ذهن از زندان و زیستن آن حادثه در بیرون می شود: «بچه‌ها الان همه جمع!» بیان خلاصه‌ای از این حالت می شود. تقارن زمانی ذهنی همراه با تباعد مکانی عینی؛ نتیجه: قاطی کردن موقعیتها. درجات آن، چنانکه گفتم، به هر حال متفاوت است: نه فقط بسته به آدمها، بلکه، تبعاً، در خود تداخل.

اینگونه بیرون‌زیستی ذهنی، بدیهی است، مستقل از حادثه‌ی بیرون است و بنابراین، از حیث زمانی، هیچگاه نمی تواند دقیق باشد: ساعت ۷/۱۲ امروز، در بیرون‌زیستی آن، ضریب حاشیه پیدا می کند و به هر حال صرفاً به صورت زمان فرضی در می آید. یعنی، حتی اگر واقعیت داشته باشد که در همین ساعت ۷/۱۲ امروز، همان گروه در همان جای مقرر جمع باشند و دوره برقرار، و مثلاً در همین ساعت معین چای هم می دادند و همین لحظه هم، به تصادف، چای بدهند، باز، در اینجا است که شخص، در ذهن خود، با آنان به چای خوردن می نشیند؛ اما (موضوع تله پاتی را مطرح نمی کنم) این اوقات، یعنی سیر درونی شخص در اینجا، با سیر وقایع بیرونی که موضوع تفکر شخص در اینجا است، لزوماً تطبیق نمی کند: شخص، خود در ذهن، به کمک خاطره و تخیل، ساعاتی را برای وقایع بیرون خلق می کند و در ذهن خود می گذراند. آن ساعت - در این متن یعنی، پاره‌ای از «زمان - حادثه» - در نتیجه، فرضی می شود.

روشن است که این روند آگاهانه نیست؛ یعنی شخص، معمولاً، برای اینگونه استغراق، به ساعت مکانیکی نگاه نمی کند. بنابراین، رجوع به ساعت مکانیکی، یعنی تشخیص آگاهانه‌ی مقطعی

از زمان نجومی، از طرفی بی ارتباط با طرح مسئله است - زیرا، معمولاً، دریافت حسی شخص از مقطع تقریبی زمان نجومی برای تحریک «خاطره - تخیل» به منظور ساختن حادثه‌ی بیرون کفایت می‌کند - و از طرف دیگر، اگر بخواهیم ارتباطی قائل شویم، فرضی بودن زمان حادثه‌ی بیرونی را، نسبت به خود شخص در اینجا، بیشتر نشان می‌دهد: یعنی، در بخشی حسی از غروب - گرچه، در واقعیت نجومی، مقطعی مشخص - مثلاً، بدون مراجعه‌ی آگاهانه به ساعت مکانیکی برای تشخیص زمان نجومی، حدود ساعت هفت عصر دوشنبه، شخص به یاد دوره‌های عصر دوشنبه‌ها می‌افتد که امروز هم، چون فرضاً دوشنبه است، آن دوره، در ذهن شخص، با استفاده از خاطره و تخیل و تمایل عاطفی، برقرار است - مستقل از آنکه واقعاً برقرار باشد یا نباشد. این تقارن تقریبی زمان شخصی در بیرون‌گذرانی ذهنی از زندان با زمان نجومی بیرونی در برگزاری عینی آن حادثه - دوره، فرض کنیم که برقرار - مثبت فرضی بودن تقارن اصلی دو حادثه، یکی حادثه‌ی ذهنی من از دوره و دیگری برگزاری عینی دوره، و در نتیجه مثبت فرضی بودن زمان بیرونی، نسبت به زمان اینجایی شخص، است.

این عدم انطباق دو زمان، و فرضی بودن زمان بیرون نسبت به زمان شخص، ناشی از فقدان ارتباط، و به طور کلی عدم دسترسی ارتباطی، برای کنترل «همزمان‌گذرانی» است؛ کنترلی که برای تطبیق دادن زمانهای متقابل افراد، در متن زمان نجومی، در حضور همدیگر، به علت ارتباط آنی و عینی، خود به خود تجربه می‌شود.

این مقدمه مطول شده است. از بسیاری ظریفکاریها و پروراندن جزء جزء این بحث و وارد شدن در تناقضات و کوششی برای بیان و یا رفع آنها لزوماً باید در گذشت - اطمینان ندارم حتی این گونه نامه‌ها، به علت تفصیل آن، برسند؛ چه رسد به رساله‌ی متفلسفانه!

می‌گفتم، یا می‌خواستم بگویم، که دو نوع زمان‌گذرانی در اینجا برای خود شخص مطرح است: یکی تنظیم زمان بیرونی و دیگری احساس «وزن زمان» (این تعبیر، در لغت، تازه به ذهن آمده، اگرچه، در مفهوم، موضوعی کهنه است - می‌رسیم).

گفتم که در تنظیم زمان بیرونی، یعنی پاره‌های نجومی زمان، حتی در داخله‌ی این چهار دیواری، محدودیتهای بسیاری است. مثلاً، در برنامه‌ریزی روزانه، وقت صبحانه را می‌توان عملاً، تا حدودی قابل توجه، پس و پیش کرد: اگر در بند عمومی باشی، خودت، یا گروهی که با آنان همکاسه‌ای، جای درست می‌کنی، یا می‌کنند، و بنابراین می‌توانی صبحانه‌ات را مثلاً ساعت هفت صبح بخوری یا ساعت نه. در انفرادی نیز، که جای در راهرو درست می‌شود، می‌توانی مثلاً ساعت هفت صبحانه بگیری یا نه. اما تنظیم وقت ناهار و شام محدودیتهای عملی

بیشتری دارد: نوع غذایی نیست که (برخلاف صبحانه) بتوان از پیش ذخیره کرد یا گذاشت مدتی بماند یا مدتی پس از تقسیم خورد - آش و آبگوشت و برنج زود سرد می شود!...

خوب، اسمال، فعلاً این مقدمات را داشته باش تا دنباله ی آن.

./.../



... صبحانه و ناهار و شام، سه نشانه ی زمانی در تنظیم برنامه ی روزانه و بخش بندی مقاطع زمان است. به این «وقائع سه گانه» باید، در برخی موارد، هواخوری را نیز افزود. در برخی از بندهای عمومی که بندیان دسترسی مستمر به حیاط دارند، دیگر هواخوری در اصطلاحی که اینجا معمول است، وجود ندارد: یعنی هر یک از آن بندیان هر وقت که بخواهد می تواند از حیاط استفاده کند و بنابراین، پاره ای مشخص از زمان، به این فعالیت یا واقعه اختصاص نمی یابد تا نشانه ای مشخص در بخش بندی زمان گردد. اما، در بندهای انفرادی و بعضی از بندهای عمومی، هواخوری به اختیار بندیان نیست. حیاط، به نوبت، برای استفاده ی تعدادی از زندانیان، در فواصل جداگانه، تخصیص دارد و بنابراین، نگهبانان، طبق برنامه ای که خود دارند، یا بدون برنامه ی مشخص، می آیند و می گویند «بفرمایین هواخوری!». در اینجا از جنبه های عاطفی یا توصیفی هواخوری کلاً در می گذرم. منظور از اشاره به این واقعه، در ردیف وقائع سه گانه ی فوق، صرفاً از حیث دسته بندی این وقائع در تنظیم زمان بیرونی و سپس - می رسیم - اثرش در وزن زمان است: پاره های زمان معمول بیداری در شبانه روز تابعی از این «وقائع اربعه» است. این چهار واقعه: صبحانه و ناهار و شام در همه ی بندها - و هواخوری در برخی از بندها - مهمترین نشانه های زمانی، و در واقع نشانه های اصلی، به شمار می آیند.

به این وقائع مشترک باید، برای هر کس، وقائع شخصی او را نیز افزود. مثلاً، برای عابدان، اوقات نماز سبب تجزیه ی بیشتر پاره های زمان بیرونی در شبانه روز می شود. برخی نیز، برای خود، تقسیم بندی های اضافی، مثلاً ورزش طبق برنامه ای کمابیش منظم و مستمر، به وجود می آورند.

هرچه پاره های زمان بیرونی، در برنامه ریزی «اجباری - اختیاری»، بیشتر باشد، گذران وقت، از حیث عاطفی، آسانتر می شود. مثلاً، نمازگذاری که روزی دو ساعت معین، یک بار صبح و یک بار عصر، برنامه ی دعا هم برای خود بگذارد و، به اضافه ی آن، فرضاً، روزی یکی دو ساعت معین هم ورزش کند، اوقات خود را سهلتر می گذراند - باز در این زمینه، من از «تداخل

عاطفی» در می گذرم: فرضاً، هنگام نماز و ورزش نیز ذهنش عملاً معطوف گرفتاری خود باشد. مطالعه ی غیروظیفه ای، یا هرگونه فعالیت غیروظیفه ای، یعنی بدون برنامه، مثلاً ورزش یا دعاخوانی بطور غیرمستمر و در اوقات نامعین، «وزن زمان جاری» — یا «وزن جاری زمان»؟ — را در روزهای مختلف عوض می کند. به عبارت دیگر، وزن زمان جاری بستگی به وضع عاطفی دارد. روزی، بسته به نوع کتاب و حالت خودت، ممکنست تماماً مشغول باشی و به اصطلاح نفهمی وقت چگونه گذشت؛ برعکس، روز دیگر، حال و حوصله ی کتاب خواندن را نداشته باشی که، در آن صورت، حس می کنی وقت نمی گذرد.

این نشانه های زمانی، به خصوص در چنین روزهایی، به تحمل وزن سنگین زمان جاری بسیار کمک می کند: «آخه...، ظهر شد!» در واقع، منظور از ظهر، به تجربه، ساعت معین تقویمی — مثلاً ساعت دوازده نجومی یا قراردادی — نیست؛ بلکه، به تجربه، وقتی است که نشانه ای «حادثی - زمانی» فرا می رسد: شماره ی سلول را برای گرفتن ناهار صدا می کنند، دیگ غذا را به راهرو می آورند...؛ به همین ترتیب، برای شام؛ در مورد صبحانه، چنانکه گفتیم، با اثری معتدلتر و گاه متغیر.

یکی از عوارض تداخل وقایع اربعه ی روزانه ی زندان در مفهوم حالتی زمان جاری، ایجاد نوعی «شرایط تبعیت» از حیث «زیستی - روانی» است: مثلاً، حدود ساعت هفت عصر، گرسنه نیستی اما، ذهناً، به انتظار شام می مانی؛ یعنی، در واقع، به انتظار فرا رسیدن یکی از نشانه های زمانی که می رساند پاره ای از زمان بیرونی روز سپری شده است. من خود تجربه کرده ام که یکی دو بار ناهار یا شام دیر شد؛ مثلاً ساعت مکانیکی از دو بعد از ظهر برای ناهار یا نه عصر برای شام گذشت و من، بدون آنکه لزوماً گرسنه ام باشد، «منتظر» و «نگران» شام بودم: نگران، یعنی واقف و علاقمند به دریافت آن. بعدش هم، اگر گرسنه ام نبود، یکی دو لقمه بیشتر نخوردم و تمام شد — «این وظیفه را هم انجام دادیم!» یعنی، این بخش از زمان عینی را، بین صبحانه و ناهار یا بین ناهار و شام، هم گذرانیدیم.

این تداخل بین انتظار ذهنی، که زمانی است، و حالت بدنی — احساس یا عدم احساس گرسنگی — که جسمی است، گاه موجب فریب زیستی می شود: این نوع نگرانی، که گفتم، احساسی از گرسنگی کاذب ایجاد می کند و سپس، مستقل از کیفیت غذا (که گاه ممکنست موجب بی اشتهائی شود، یعنی عکس العمل واقعی زیستی ایجاد کند)، حتی در مواردیکه کیفیت آن معمولی یا — ندرتاً! — مرغوب باشد، پس از شروع تغذیه، موجب آگاهی از کذب آن حالت زیستی می شود و آدم، بدون میل، غذا را نیمه خورده کنار می گذارد. در این حالت، فکر

می‌کنم، مکانیسم زیستی، به تبعیت از مکانیسم روانی، به تبعیت از نشانه گذاری زمانی، به تبعیت از محدودیت اجباری آزادی، به ترتیب، عمل می‌کند.

در مواردی که وقت کشی با موفقیت انجام شود، مثلاً روزی که وزن جاری زمان — یا وزن زمان جاری؟ — «سبک» باشد: کتابی آدم را بگیرد، رختی بشوید، هواخوری طول بکشد... اینگونه تداخلهای زیستی — شاید به علت اثر مثبت و مساعد تداخل عاطفی — کمتر است و مکانیسم های متفاوت بدنی — زیستی و یا روانی — راحت تر و طبیعی تر عمل می‌کند. کاردستی در زندان (مثل امروز که با هم بند خود از دو جعبه ی خالی بیسکویت و سی و چهار جبه ی قند نرد درست و بازی کردیم: کف هر جعبه، یک تخته ی نرد؛ بالا و پایین هر تخته، خط کشی نیمدایره ای به جای خانه؛ ۱۵ جبه برای مهره سفید و ۱۵ جبه، با ضربدری از ماژیک بر هر یک، برای مهره ی سیاه؛ دو جبه ی چسبیده بهم با خمیر نان، برای یک طاس، با نقطه گذاری ماژیک برای شماره) یا خواندن و نوشتن، نظافت و ظرفشویی و مانند آن، همه برای تسهیل گذران وقت و سبک کردن وزن زمان جاری است.

اما، اینگونه وقت کشی ها، بسته به ظرفیت ذهنی، گاهی ممکنست، در لحظه ای از آگاهی «شعوری - عاطفی»، ناگهان وزن زمان جاری را، برعکس، «سنگین» کند: آگاهی به بهبودگی عمقی این وقت کشی ها، آگاهی به عاطل ماندن، وقوف لحظه ای حاد به مسائلی که در اینجا بهتر است ذهناً کنار گذارد ولی، در واقعیت امر، با ابعاد حیاتی آن وجود دارد — خواه شخصی و خواه عمومی. اینگونه آگاهی، ناگهان، وزن زمان جاری را، از دوره ی نجومی زمان جاری، یا از وزن سبک آن به علت اشتغال به وسیله ی وقت کشی — مثلاً رختشویی — بسیار سنگینتر می‌کند؛ یعنی، باز، تداخل دیگری در «وزن زمان» مؤثر می‌افتد: «تداخل شعوری»، برای برهم زدن ناگهانی وزن زمان — خواه وزن جاری تقویمی معمول آن و خواه وزن اثر یافته ی قبلی آن — و ایجاد حالتی عاطفی، مؤثر می‌افتد که سنگینی آنرا، به درازای دوام آگاهی شعوری، یعنی برای مدت نجومی دیگر، بیشتر می‌کند....

./.../



... تا کنون، کوشیده‌ام تا بگویم که چگونه زمان جاری، در ارتباط با بخش بندی یا تنظیم وقت روزانه، وزن های مختلفی پیدا می‌کند. در این زمینه، یعنی ارتباط وزن زمان جاری با زمان

نجومی، باید به عاملی دیگر، یعنی انتخاب وقت خواب، نیز توجه کرد. این انتخاب، عملاً، در انفرادی آزادتر از بندهای عمومی است: می توان روز خوابید و شب بیدار ماند، می توان شب خوابید و روز بیدار ماند. می توان تکه تکه، در پاره هایی معین یا نامعین، از شب و روز خوابید یا بیدار ماند. اگر در سلول مجرد باشی، عملاً محدودیتی، جز برای گرفتن صبحانه و شام و ناهار، نیست — از نیازهای جسمی و یا احتمالات روحی و عاطفی، مانند رفتن به دستشویی یا بیخوابی و خرخوابی! ناشی از نگرانی و غمگینی و مانند آنها، بگذریم. در سلولی که زندانی دیگری هم باشد، محدودیت، بالنسبه، بیشتر می شود. با اینهمه، جا کم است و اگر دو نفر در سلول باشند، باریکه ای پیش پایین تشکها برای راه رفتن باقی نمی ماند. اگر، استثنائاً، سه نفر باشند، دیگر جایی جز برای سه تشک نیست. حتی اگر تنها باشی، گرچه جایی برای راه رفتن باقی است، اما بستر جای نشستن هم هست. برخی زیاد، حتی در این فضای محدود، راه می روند. برخی، مانند من، در این سلول دو نفری، حدود هیجده بیست ساعتی را در بستر می گذرانند. در نتیجه، فاصله از بیداری تا خواب، از فعالیت — هرچه باشد: خواندن، خوردن، نرد یا شطرنج یا گفتگو با همبند — تا بیدار خوابی، تنها دراز کشیدن است از نشستن و بستن چشم. بیدار خوابی، خود به خود، نوع دیگری از وقت گذراندن می شود — دست کم برای من.

صرفنظر از «همزمانگذرانی جسمی»، که قبلاً بدان اشاره کردم، در بیدار خوابی، همچنین در بیداری، آدم در بازی بین «حافظه - خاطره» از طرفی و «اندیشه - تخیل» از طرف دیگر، زمانهای مختلف و گاه غریبی را می گذراند و نوعی دیگر از وزن زمان را تجربه می کند؛ تجربه ای که در بیرون هم هست اما، اینجا، به علت شرایط ناشی از محدودیت آزادی، رنگ دیگری می گیرد: شخص، در آن واحد، گاه، چند نوع زمان را تجربه می کند:

زمان، در اینجا، نسبت به «گذشته» دو نوع وزن می گیرد و نسبت به «آینده» دو نوع دیگر؛ «حال» هم، در میان، حال دیگری دارد.

منظورم از «وزن» زمان، امتداد زمان است در مُدَرکات «ذهنی - حسی» ما، بلندی یا کوتاهی گذر زمان بیرونی و نجومی در برداشت درونی و عاطفی ما؛ شب وصل چه «زود می گذرد» و شب هجر «نمی گذرد»! (بگذریم که در این لحظه از سویی می خواهم زیبایی عُذْب و آزاد از هرگونه تعلق و منطوق را برای شب وصل بسرایم و از سوی دیگر، صرفاً از دید تحلیلی و به خشکی همین بحث، چگونگی مقایسه ی زمان این دو گونه شب را بشکافم — اما بهتر که اینک از این وسوسه درگذرم و به موضوع جاری برگردم:) شب وصل سبک می گذرد و شب هجر سنگین است. در واقع، گاه ما از خود بی خود و بیرون می شویم و زمان را حس نمی کنیم و آنگاه که به خود

می آییم آنرا گذشته می یابیم؛ گاه در خود فرو می رویم و حال را گذشته می خوریم و هر گاه که به خود می آییم زمان را ایستا در می یابیم و گذشته را هنوز حال می شمیریم. ماییم که، در حالات و عواطف و ادراک خود، وزن زمان را می سازیم: سبک یا سنگین. هر چه «حال» ما غنی تر، زمان سبک تر؛ و هر چه «حال» ما تهی تر، زمان سنگین تر. در رابطه ی این «حال» زمانی و حال حسی بعداً سخنی خواهیم گفت.

در زندان، زمان، در امتداد گذشته، دو وزن مختلف دارد: وزن «زمان بروئزدانی»، یعنی گذشته ای که تا ورود به زندان است، و وزن «زمان دروئزدانی»، یعنی گذشته ای که از ورود به زندان است.

گذشته ی بروئزدانی بسیار سنگین است: دنیای بیرون، در خاطره ی زندانی، بسیار دور است؛ حتی غیرواقعی می نماید، مثل رؤیا یا سرابی که بود. علتش شاید بی ارتباطی باشد: قطع ارتباط فکری و عاطفی یا، لااقل، به درجات مختلف، کاهش این ارتباط. عملاً، هنگامیکه از در زندان به درون می آیی، گویی گیوتینی از بالای در بر مقطع زمان فرود می آید و واقعیت رابطه ی تو را با گذشته ی پیش از آن می بُرد. با رفتن خون از خاطره ی ارتباطی، این گذشته ی بروئزدانی به تدریج دورتر می شود: با شتابی بیشتر از آنچه، معمولاً، گذشت زمان نجومی، در شرائط بیرون از زندان، اقتضاء می کند.

اگر ترمیمی در بازسازی ارتباط نباشد — مثلاً ممنوع الملاقات باشی — این تباعد از گذشته ی بروئزدانی شتاب بیشتری می گیرد. پس از چندی، یعنی با گذشت مدتی نجومی، گاه حتی کوتاه، مثلاً یکی دو هفته، چهره ها و حرکات اشخاص و وقایع جاری، در آن سوی بند، گویا در ابهامی غبارآلود فرو می رود.

اثر محدودیت آزادی، بافت تازه ی زندگی روزمره، سازگاری با «شرائط تبعیت» و اطاعت از انضباطی که خواه و ناخواه، خلاف عادات بروئزدانی تو، بر تو تحمیل می شود، در درونت اثر می گذارد و به نوعی احساسات و مُدَرکات تو را دستکاری می کند: یعنی، وسیله ی سنجش بروئزدانی تو را برای دریافت وزن زمان عوض می کند و در نتیجه وزن زمان در اینجا متفاوت از بیرون می شود. حتی، در نامه ای که می توانی بنویسی، آزادی روانی خود را، در اثر شرائط محدودیت عینی، از دست می دهی. در نتیجه، ارتباط تو با بیرون یا قطع است یا ناقص.

از آنجا که شرائط تحمیل شده ی زندان را — همراه با رفتاری خوب یا بد، فرقی نمی کند — عمقاً قبول نداری، زمانی را برای انطباق با این شرائط می گذرانی — گذرانده یی — که نسبت

به شرایط بیرون از زندان تفاوت اساسی دارد و در بسیاری از جهات مقابل آنست. بنابراین، با گذشت زمان نجومی، مستقل از وزن آن، شرائطی را عملاً و به اجبار می پذیری که در زمینه ی تفکر و یا احساس خود آنرا از اصل پذیرا نیستی.

راحتی تو، به هر حال، اقتضاء می کند که شرایط جدید را رعایت کنی. بنابراین، با ورود به زندان، ابتدا در وضعی غیرعادی، نسبت به عادات بیرون از زندان، قرار می گیری؛ اما، این خروج از عادات قبلی، هنگامیکه در مدتی نجومی، بسته به ظرفیت اشخاص، استمرار می یابد، خود به صورت عادت «کنونی - جاری» - حتی اگر چه عمقاً عادت موقت باشد - در می آید و بالتبع شرایط بیرون را، در مقام مقایسه، غیرعادی می نمایاند: به نظرت، مثلاً، عجیب می آید که بتوان روزی در جایی ساعت ده صبح به کتاب فروشی ها سری زد و کتابی از فلان کتابفروشی خرید، یا مثلاً ساعت شش عصر به دوستی سری زد و استکانی چای خورد - مثل اینکه ممکن نیست، خرق عادت است، چنین امکانی نه تنها برای تو بلکه برای دیگران هم نیست! روزی، در خاطره ای دور و مبهم، بود اما الان نیست. چنین موقعیتی، برای شخص در داخل زندان، وجود خارجی ندارد و این فقدان امکان شخصی بر همه ی آنانکه بیرون زندانند نیز، در برداشتی صرفاً «حسی - عاطفی»، تعمیم می یابد. در عین حال، «آگاهی شعوری» خلاف آنرا در می یابد.

در اینجا، برای فرار ناآگاهانه از تداخل شرایط «اینجایی - درونی» و شرایط «آنجایی - بیرونی»، دلخوشیهای سطحی، به صورت فلسفه بافی، پیش می آید: «ای بابا... همه ی دنیا زندانه!» نوع این «زندان گریزگاه» - که کاملاً جدا از تحلیل علمی و یا منطقی شرایط روز یا بحث وجود یا فلسفه ی زندگیست - رنگی سطحی از گرایشهای عمقی شخص می گیرد: در برداشتی سیاسی، به شرایط محدودیتهای کلی جامعه عطف می شود؛ در برداشتی مذهبی، رباط دنیا است که برابر سرای عقبی قرار می گیرد؛ در برداشتی عرفانی، زندان تن است که برابر آزادی روح نهاده می شود. آنچه، مستقل از اینگونه دلخوشیهای گریزی، در وزن این زمان، یعنی گذشته ی بروزنندانی، که از «حافظه - خاطره» تغذیه می کند، اثر مستقیم می گذارد، درجه ی محدودیت ارتباطی با دنیای بیرون است... که می ماند برای یادداشت بعد.



... میزان محدودیت عملی ارتباط با دنیای بیرون، در وزن زمان - هنگامیکه آنرا در امتداد گذشته و ناظر بر گذشته ی قبل از زندان مورد نظر داریم، یعنی در «وزن زمان حافظه ای - خاطره

ای بروئزندانی» — اثر مستقیم دارد: اگر، مثلاً، رادیو، تلویزیون، مجله، روزنامه — آنچه از شرائط جاری بیرون خبر می دهد — منظمأ در اختیار زندانیان باشد، آنگاه وزن زمان، در این زمینه، نسبت به زمان نجومی، متعادلتر می شود و در حالت شخص، از حیث تلقی گذشته ی بروئزندانی، نیز به همین نسبت اثر مساعد می گذارد و در نتیجه بیرون واقعیت خود را دیرتر از دست می دهد و، لاقبل نسبت به مسائل عمومی جاری، سیر نسبتاً عادی خود را در ذهن حفظ می کند.

بدیهیست دسترسی به وسائل خبری عمومی اثر کم و غیر مستقیم در تصویر دنیای شخصی بیرون دارد و به حفظ واقعیت آن، در ذهن، چندان کمکی نمی کند. در ارتباطات شخصی، اگر مثلاً ملاقات در هفته دو بار یا چند بار به جای یک بار — یا هیچ بار — باشد؛ و باز، در هر ملاقاتی مدتش مثلاً یکساعت به جای ده یا پنج دقیقه باشد؛ و باز، ملاقات به اصطلاح «حضوری» باشد نه از ورای نرده های سیم دار؛ یا فاصله ی نامه فرستادن و جواب گرفتن مثلاً دو روز، به جای ده و گاه پانزده روز، باشد؛ و باز، محدودیت سطور یا صفحات نامه یا نوع مطلب کمتر باشد؛ یا امکان ارتباط تلفنی، ولو گاه به گاه و برای مسائل ضروری، در اختیار زندانی باشد... به عبارت دیگر، هر چه امکانات و تسهیلات زندان برای زندانی و در ارتباط شخصی او با بیرون، به شرائط بیرونی که او هنگام آزادی داشت نزدیکتر شود، دنیای بیرونی شخصی زندانی واقعیت خود را، در ذهن او، کمتر و یا دیرتر از دست می دهد.

روی مقابل این حالت، در نزدیکان یک زندانی در بیرون، نسبت به آن زندانی، نیز ممکنست همانگونه حس شود: زندانی، در نظر آنان، هست اما، شاید، مانند سکه ای در تلی از خاکستر! اینکه به چه آسانی — یا دشواری! — می توان او را، چنانکه هست، باز یافت، به انبوهی و تراکم خاکستر — به جریانات زندان و نحوه ی رسیدگی یا نارسیدگی! — و قشر فاصله ی سکه تا سطح بستگی دارد.

در نتیجه، دنیای بیرون، گذشته ی قبل از زندان، به علت بریدگی ارتباط عمومی و شخصی و تغییر شرائط از لحظه ی ورود به زندان، به تدریج دور و مبهم و محومی شود و، هنگام اندیشیدن به واقعیت نجومی آن، چنین می نماید که زمانی بس دراز، بس درازتر از زمان نجومی، از آن دنیا گذشته است. وزن زمان، بنابراین، نسبت این به گذشته ی قبل از زندان، گذشته ی بروئزندانی، بسیار سنگین می شود.

در مقابل، هنگامیکه زندانی، در امتداد گذشته، دنیای درون زندان را به خاطر می آورد، زمان کوتاه است، وزن بسیار سبک و کمی دارد — جز، احتمالاً، نسبت به روزهای اولیه ی دستگیری

و یا بازداشت، که وضع خاصی پیدا می کند و بعداً اشاره می کنم.

در روز سی ام یا پنجاهم یا هفتادم بازداشت — مثلاً — باز مثل اینکه چند روزی بیش نیست، در دنیای درون زندانی، که در زندانی. این نکته هنگامی آسانتر قابل درک می شود که تفکیک مسیر زمان را به سوی گذشته یا آینده، و همچنین جهت گیری زمان را در عطف به دنیای بیرون یا درون زندان، در نظر داشته باشیم — جز این، ممکنست عجیب بنماید.

علتش، گمان دارم، نوع دیگری از اثر بی ارتباطی با بیرون، همراه با بی حادثگی زندگی درون زندان، باشد: چون ارتباط بیرونی نیست، تنوع حادثات منحصر به جریانهای روزانه ی درون زندان می شود — و هر چه این جریانها یکنواخت تر باشد، گذشته ی درون زندانی نیز یکنواخت تر، و در نتیجه وزن آن سبکتر، می شود. فرض کنیم اگر یک زندانی، از روز اول بازداشت تا هر لحظه ای که ذهنش متوجه این مسائل است، مثلاً اکنون، تماماً یکسره در یک بند، و فرضاً در یک اتاق معین از همان بند، گذرانده باشد، در این صورت، وزن «وزن حافظه ای - خاطره ای درون زندانی» او، نسبت به زندانی دیگر، که در زمان مساوی نجومی، چند بند، به هر علت، عوض کرده و در داخل هر بند هم چند بار جا به جا شده باشد (با فرض تساوی نسبی عوامل دیگر مؤثر در وزن زمان)، کمتر است، سبکتر است، زیرا تمام نشانه های «حادثی - زمانی» او در درون زندان — مستقل از ساعت مکانیکی و تقویم روز شمار — یکنواخت تر از دیگری بوده است. هر دو، حسب الفرض، در بی ارتباطی عمومی و شخصی با دنیای بیرون، و همچنین در یکنواختی وقایع اربعه، مساویند ولی دومی، نسبت به اولی، چند نشانه ی «حادثی - زمانی» بیش از اولی دارد: مثلاً، دوبار بندش عوض شده است، یکبار اتاقش عوض شده است و مانند آن.

به طور کلی، بار حادثه — در مثال فوق نحوه ی تعویض بند که آیا صرفاً به علل اداری بوده یا فرضاً به علت درگیری، یعنی «محتوای ماهوی حادثه» — نیز در وزن این زمان اثر مستقیم می گذارد: هر چه حادثه بیشتر در روال عادی باشد، وزن این زمان سبکتر است و هر چه حادثه پیچیده تر، خارج از روال معمول، باشد، وزن این زمان سنگین تر می شود.

ولی، چون پیچیدگی اینگونه حادثات یا استثنائی است یا نادر، به طور کلی «وزن زمان حافظه ای - خاطره ای درون زندانی»، نسبت به «وزن زمان حافظه ای - خاطره ای بیرون زندانی»، کمتر است و بسیار هم کمتر. روزها چنان یکنواخت و یکدست گذشته است که نشانه های حادثی - زمانی حافظه گیر و خاطره انگیز، در تمایز روزها، به جا نمی گذارد: راحت آدم دیروز و پریروز و دوشنبه ی پیش را با هم عوضی می گیرد. حتی گاه نشانه های حادثی - زمانی به این بر می گردد که: «... نه بابا، دیروز نبود، پریروز بود که، مثلاً، نیمساعت هواخوری داشتیم — یا: قیمه دادند ...»

به همین علت، روزهای گذشته در یکدیگر متداخل می شوند، فشرده می شوند، «گذشته ی درون‌زندانی» کوتاه می شود و بنابراین وزن آن سبک تر...

رابطه ی حالت شخص، یعنی برداشت عاطفی و ناآگاهانه ی او، در برابر دو نوع وزن زمان گذشته را می گذارم برای نامه ی دیگر...

./.../



... صحبت، از نحوه ی گذشتن زمان در زندان بود — در برداشتی نسبتاً فلسفی — تجربی.

جالب اینست که در ذهن شخص، گذشته ی مربوط به بیرون از زندان، یعنی قبل از آمدن به زندان، که آنرا «گذشته ی برون‌زندانی» خواندم، و گذشته ی مربوط به درون زندان، یعنی پس از آمدن به زندان، که آنرا «گذشته ی درون‌زندانی» خواندم، از حیث وزن زمان با هم رابطه ی عکس دارند: هرچه وزن گذشته ی برون‌زندانی بیشتر باشد، وزن گذشته ی درون‌زندانی کمتر است، و بالعکس. زیرا، چنانکه گفتم، وزن گذشته ی برون‌زندانی هنگامی بیشتر از وزن معمول نجومی آن می شود که بریدگی زندگی از بیرون بیشتر باشد، و هرچه این بریدگی از بیرون بیشتر باشد، بار حادثی بیرونی، نسبت به زندگی درون زندان، کمتر می شود، و با کم شدن این نسبت، یکنواختی بیشتری در زندگی جاری زندان پدید می آید — تا آنجا که اگر این بریدگی از بیرون کامل باشد، حادثات منحصر به وقایع داخلی زندان می گردد — و با یکنواختی حادثی در درون زندان، وزن گذشته ی درون‌زندانی، به همین نسبت، کاهش می یابد.

این رابطه ی نسبی عکس، بین این دو گذشته، موجب می شود که افزایش یا کاهش وزن یکی، به ترتیب، موجب کاهش یا افزایش وزن دیگری بشود؛ به عبارت دیگر، موجب دوری یا نزدیکی دو قطب این دو نوع زمان گردد. هرچه دو قطب این دو نوع زمان از یکدیگر دورتر شوند — یعنی، هرچه یکی وزن سنگین تر و دیگری، به همین نسبت، وزن سبک تر پیدا کند، غیر واقعی گشتن دنیای خارج، عاطفاً، تشدید و تسریع می شود و نوعی تناقض «زمانی - حالتی» در شخص پدید می آورد: «مثل اینکه همین دیروز بود که آمدم زندان...!» — یا: «مثل اینکه یک هفته بیشتر نیس که اینجام!» و، در همان حال: «کی بود که منزل بودم؟! پارسال، پارسال؟! یا: مثل اینکه که یک قرن اینجام...!» — در حالیکه، نجومیاً، بیش از مثلاً، دو ماه از دوره ی زندان نگذشته است. هر دو حالت، نسبت به زمان، معرف تفاوت وزن آن، با توجه به جهت گیری آن در امتداد گذشته

— یعنی معطوف به درون زندان یا بیرون از زندان — درست است؛ یعنی، زمان گذشته، بسته به تفاوت توجه و جهت آن، وزنهای مختلف می گیرد و در حالت اثر می گذارد و یا از حالت اثر می پذیرد. لذا، گاهی، آدم از خود می پرسد: «نکنه قاطی کرده باشم...!» (و جواب می دهد: «حتماً! وگرنه از این خزعبلات نمی نوشتی و لوبیا می فروختی...!!») به عبارت دیگر، نوعی درهمی و بی رویگی حالتی بوجود می آید.

قبلاً اشاره کردم که باید ساعات یا روز یا روزهای اولیه ی بازداشت و زندانی شدن را — فرقی نمی کند؛ کلاً دوره ی اولیه را، که اولاً بسته به موقعیت زندانی و ثانیاً بسته به نحوه ی رفتار با او، ممکنست چند ساعت یا یک روز یا چند روز باشد — جداگانه بررسی کرد. اولین ساعات، یا روز، یا روزها، از مقطع جدیدی در زمان شروع می شود که لحظه ی ورود به زندان — یا لحظه ی بازداشت، بسته به نوع رفتار — و بریدگی از بیرون است که در مقطع دیگری، یعنی لحظه ی ورود به بند، پایان می گیرد. این فاصله — بگویم «دوره ی اولیه» — قطاع میانی دیگری در گذشته ایجاد می کند. دوره ی اولیه، با وجود آنکه در زندانی است، یعنی جزئی از گذشته ی درون زندان است، به علت پیوستگی بلافاصله ی آن با گذشته ی بروزندانی، یعنی گذشته ی بیرونی تا زمان ورود به زندان، وضع خاصی از حیث وزن زمان پیدا می کند که آنرا از دو نوع گذشته ی دیگر، نسبتاً، متمایز می سازد. این گذشته، یعنی دوره ی اولیه از گذشته ی در زندانی، به علت تازگی آن در تجربه — هر چند تازگی مطلق یا نسبی: اولین بار زندانی شدن یا چندمین بار زندانی شدن — «بار حادثی» خاص خود را دارد که در وزن زمان اثر مستقیم می گذارد.

سنگینی یا سبکی بار حادثی این روزهای دوره ی اولیه — یعنی، گذشته از «شوک» اولیه ی دستگیری یا بازداشت — چنانکه گفتم، بستگی به وضع و روحیه ی زندانی و نحوه ی رفتار زندانبانان با او دارد. یکی را، مثلاً، ممکنست مستقیماً از در زندان — یعنی مقطع اول زمانی این دوره ی اولیه — به بند بفرستند، یا چند ساعتی، مثلاً، بازجویی معمولی و مقدماتی کنند و سپس به بند بفرستند. به عبارت دیگر، نسبتاً سریع، او را به میان وقایع اربعه ی روزانه ی زندان «هل» بدهند. یا نه، ممکنست بازجویی از زندانی در این دوره ی اولیه نسبتاً خشن باشد، یا چندین جلسه ی مداوم — و به انواع مختلف! — از او بازجویی کنند و سپس به بند و وقایع اربعه ی آن بفرستند. در اینجا، مقطع دوم زمانی از این دوره ی اولیه، یعنی ورود به بند، حادث می شود.

جالب اینست که این دوره ی اولیه بین دو مقطع، خواه دوره ی نجومی و خواه دوره ی «موزون» (وزن دار)، پس از سپری شدن دومین «شوک»، یعنی انطباق با وضع بند — که به هر حال بسیار

خفیفتر و کوتاهتر و راحت تر از اولین «شوک» است (مگر آنکه شرایطی استثنائی باشد، فرضاً رفتار با زندانی در دوره ی اولیه معتدل باشد ولی شرایط بند، مثلاً در انفرادی و مجرد، سخت) — مجدداً، در زمان درون‌زندانی، به تدریج در اپه‌امی غبارآلود فرومی رود؛ نه آنکه لزوماً جزئیات آن فراموش شود — بالعکس، جزئیات آن ممکنست خوب هم در خاطر بماند — ولی، در ارتباط بین دوره های زمانی، وضعی بینابین پیدا می کند.

مقیاس زمان درون‌زندانی، معطوف به گذشته، از این پس، زمان بند و با وزن سبک آن، می گردد و وزن زمانی آن روز یا روزهای نخستین، یعنی دوره ی اولیه، در جایی میان زندان و بیرون زندان، در امتداد گذشته، معلق می ماند. از طرفی، پر بودن نسبی حادثی دوره ی اولیه، یعنی آنچه در زمان نجومی آن دوره اتفاق می افتد، دوره ی موزون زمانی آن را از دوره ی بعدی اقامت در بند جدا می کند و از طرف دیگر، حادثات آن دوره نه از نوع حادثات معمول دنیای بیرون است و نه از نوع حادثات معمول درون بند.

بنابراین، جزء دوره ی زندان است، اما از دوره ی معمول زندان متفاوت است؛ از دوره ی معمول زندان متفاوت است، اما جزء دوره ی زندان است (اشتباه نشود: به منزله ی «دلبر جانان من، برده دل و جان من / برده دل و جان من، دلبر جانان من» نیست — یا، شاید هم، اگر به عمق منطق شعری حافظ در این بیت برسیم — همان باشد. به هر حال، تفاوت در تکیه بر مبدأ استدلالی، برای دریافت موقعیت وزنی زمان نجومی دوره ی اولیه، است). می ماند، برای نامه ی بعد، وزن زمان معطوف به آینده....

(نکته — هنگام نوشتن اصل این یادداشتها در انفرادی بودم. موقع نوشتن این پاکنویس، در بند عمومی هستم. به اضافه، اکنون چند روزیست که روزنامه ی جمهوری اسلامی هم به ما می دهند. اثرش را در چهارچوب بحثهای پیش حس می کنم. جالب اینست که برنامه ی منظم والیبالی عصر، خود، به جای هواخوری محدود بند انفرادی، به منزله ی حادثه ی چهارم در وقایع اربعه ی روزانه درآمده است: صبحانه و ناهار و والیبالی و شام.)



... هنگامیکه نحوه ی گذشت زمان را در زندان مد نظر داریم، که کند می گذرد یا تند یا معمولی، به عبارت دیگر، وزن زمان را می سنجیم، بین گذشته و آینده تفاوتهای بسیار حس می شود.

در برابر وزن های مختلف زمان های «حافظه ای - خاطره ای» که معطوف به گذشته است، وزن

زمان معطوف به آینده، که «اندیشه ای - تخیلی» است، بسیار سنگین می شود.

بدوناً لازمست در باره ی وصف «حافظه ای - خاطره ای» برای گذشته، برابر وصف «اندیشه ای - تخیلی» برای آینده، نکته ای را به کوتاهی ذکر کنم: گمان دارم نیازی به بسط نباشد که خواه گذشته و خواه آینده از هر دو وصف بهره می گیرد؛ منتهی، هنگامیکه به گذشته می اندیشیم، به علت حضور وقایع آن در خاطره، بیشتر از حافظه مدد می گیریم تا تخیل. در برابر، زمان آینده، در آن حد که دنباله رو و پیامد گذشته است، از حافظه و خاطره تغذیه می کند، اما، چون هنوز وقایع آن عینیت خارجی نیافته، ساخت آن با استفاده از اندیشه و خیال است. عامل اندیشه، به کمک حافظه و خاطره، ربط منطقی بین آینده و گذشته را فراهم می سازد و عامل تخیل شکلهای مختلف و متصور آینده را دستکاری می کند. در واقع، به کار بردن دو وصف مذکور در فوق، صرفاً از حیث تأکید بر عواملی است که نخستین تأثیر را دارند - و گرنه همه ی این عوامل، یعنی قوای ذهنی («فاکولته»ها)، در احساس زمان به طور کلی، گذشته و حال و آینده، مؤثر است. بگذریم.

آینده را نیز، از حیث وزن زمان، می توان به دو نوع تقسیم کرد: «آینده ی جاری» و «آینده ی سرنوشتی». آینده ی جاری آینده ایست نسبتاً نزدیک، برای پیش بینی وقایعی که در روال معمول و در اوقات نجومی کمابیش معمول درون زندان اتفاق می افتد. آینده ی سرنوشتی آینده ایست غیرمعلوم، از حیث محتوای حادثی آن، که اثرش برشی در وقایع جاری زندان، نسبت به زندانی، ایجاد می کند.

وزن هر دو آینده - باز به تجربه می گویم - سنگین است. حتی آینده ی جاری، نسبت به گذشته ی جاری - یعنی آن جنبه از گذشته ی درون زندانی که در روال وقایع معمول و جاری زندان باشد - وزن بیشتری دارد. فرضاً، اگر حادثه ی ناهار امروز را مأخذ قرار دهیم و ضمن این حادثه بخواهیم دو پاره ی زمان متقارن گذشته و آینده را، در چهارچوب حادثات معمول و روزمره ی زندان، بسنجیم، از ناهار به عقب، تا صبحانه، گذشته ی نزدیک جاری است و از ناهار، به پیش، تا شام، آینده ی نزدیک جاری. وزنی که این گذشته ی جاری، از حادثه ی ناهار امروز تا حادثه ی صبحانه ی امروز، دارد بسیار کمتر از وزن آینده ی جاری، از حادثه ی ناهار امروز تا حادثه ی شام امشب، حس می شود. ساعات صبح، از صبحانه به این سو، هر چند هم که سخت گذشته باشد، حس می کنی که اکنون گذشته است اما، در مقایسه با آن، ساعات نجومی آینده، تا شام، مثل اینکه نخواهد گذشت.

دو نکته ی جالب، با کمی تعمق، در این مورد روشن می شود: اولاً، خود این مثال ممکنست

متضمن «مصادره به مطلوب» باشد زیرا، سخت گذشتن ساعات صبح، در واقع، خود نوع دیگری آینده بینی است، منتهی از مقاطع زمانی پیاپی نجومی در طول دوره ی بین صبحانه و ناهار که اثر آن، سپس، در «حافظه - خاطره» ذخیره می شود. به عبارت دیگر، در ساعت نه نجومی، نه به قبل گذشته است و نه به بعد است که سنگینی آن، در این ساعت نه، احساس می شود؛ همینطور در ساعت ده یا یازده نجومی. ثانیاً، آینده، هنگامی که از صافی حال به گذشته می پیوندد، تغییر وزن می دهد: بار سنگین خود را از دست می دهد و بار سبک پیدا می کند.

علت؟ به نظر خودم هم بسیار پیچیده است و بسط آن مستلزم کوشش بسیار برای پرهیز از بسیاری تناقضات. با اینهمه، با سهل انگاری و ساده گویی، می توان گفت شاید علت اصلی آن «خو کردن» و «فراغ از وانهادن پاره ای از بار» باشد: «مدت زندان» دوره ای نیست که بخواهی در آن بمانی؛ بار حادثی، عاطفی، کاری، شخصی و اجتماعی ... آن، برای تو، سنگین است: هر پاره ای از آنرا که در راه - راه زمان زندان، با آغازی معلوم تا انجامی نامعلوم؛ نامعلوم، در این شرایط - وانهی، هر لحظه ی نجومی را که بگذرانی، در ضرورت واقعیت ریاضی، بخشی از مدت زندان «تفریح» می شود؛ یعنی، در نتیجه، دوره ی کوتاهتری از زندان در پیش داری.

گذشته را، اکنون، خو کرده گذرانده ای و تمام شده و رفته است؛ مسئله ی تو، اکنون، با آینده است: در هر لحظه. به همین گونه، دیروز جاری و هفته ی گذشته ی جاری - حتی، به عقب، تا لحظه ی بازداشت - در زمان دروئزندان و با وزن زمانی خاص آن، اکنون، گذشته است و «گذشته» است.

در مقابل، آینده ی جاری، تا شام، تا مثلاً پس فردا که روز ملاقات است، تا مثلاً پنجشنبه ی آتی که روز تسلیم صورت خرید هفتگی است، تا مثلاً یکشنبه ی بعدی که کتاب سفارش داده ات را بیاورند... در پیش است؛ یعنی دوره های کوتاه نجومی، برای حادثات قابل پیش بینی در درون زندان و زندگی روزمره ی آن.

همراه با آن، آینده ی سرنوشتی، از همین لحظه، نیز در پیش است: ممکنست همین امروز بعد از ناهار تورا برای بازجویی بخوانند، ممکنست فردا به دادگاهت ببرند، ممکنست آزادت کنند، ممکنست محکومت کنند، ممکنست هیچکدام از اینها، امروز و فردا و هفته و ماه آینده... اتفاق نیافتد. نمی دانی! - «نمی دانی» است که کلید بار این زمان است.

تا اینجا، بازیکی دونکته، به کوتاهی: اولاً، آینده ی جاری حادثات قابل پیش بینی دارد و آینده ی سرنوشتی ندارد؛ ثانیاً، آینده ی جاری و آینده ی سرنوشتی، در متن نجومی خود، ممکنست متداخل باشند - در متن نجومی، و بدون تقید آینده ی جاری به زمان نزدیک، بدیهیست که لزوماً

متداخلمند؛ ثالثاً، قابلیت پیش بینی یا عدم آن در واقع ناشی از شرایط خاص کنونی است.

من از تجربه ی کنونی صحبت می کنم؛ نه مثلاً از دید یک زندانی در شرایط دیگر که محکومیت معین، دادگاه معین، دوره ی معین... در پیش دارد. در این زندان و در این شرایط، وضع چنین است. نبودن برنامه ی مشخص رسیدگی، فقدان ضوابط قابل پیش بینی، در هم ریختگی مبانی پیشین و جا نیافتادن اصول جانشین، امکان تعبیرات گوناگون، هم از موضوعات خارجی («فاکت») و هم از احکام قابل انطباق با آن («رول»)، سبب می شود که اولاً ندانی کی تکلیف تو معلوم می شود و ثانیاً، هرگاه که معلوم شود، تکلیف تو چه خواهد بود. طیفش وسیع است و پیش بینی آن دشوار. در نتیجه، وزن زمانی آینده ی سرنوشتی بسیار سنگینتر می شود....

خوب، برادر، چند نکته ی دیگر می ماند که می گذارم برای نامه ی بعد، آخرین....



... گفتم که آینده، در درون زندان، یا معطوف به حوادث روزمره است: آینده ی جاری؛ یا معطوف به وقایعی است که تکلیف تو را معلوم می کند: آینده ی سرنوشتی. هر دو سخت می گذرد؛ به عبارت دیگر، وزن سنگین دارد. با اینهمه، وزن آینده ی سرنوشتی بسیار سنگینتر از وزن آینده ی جاری است. علتش دانستن و پیش بینی نسبی در مورد آینده ی جاری و ندانستن و دشواری پیش بینی نسبت به آینده ی سرنوشتی است.

آینده ی سرنوشتی کلاً در این شرایط مبهم است: ممکنست لحظه ی آتی، نشانه ی «زمانی» - حادثی» سرنوشت سازی داشته باشد و ممکنست تا «ندانم - کی» چنین نشانه ای پدید نیاید. به همین علت، هنگامیکه به این آینده می اندیشیم، تخیل نیز بسیار در شکل دادن آن دست می برد. از اینجا می توان علت نگرانی بسیاری از زندانیان کنونی را دریافت که حتی در زبان هم منعکس می شود: «فلانی رو خیال برداش!» - یا، ندرتاً، خوشبینی کسانی را که ... بودند و اکنون نیستند. بی ارتباطی با بیرون، ناتوانی در ارزیابی وضع خود از دید دیگران، بی اطلاعی از برداشت و کارکرد تصمیم گیرندگان، تفاوت دید و برداشتهای منفرد و شخصی هر یک از آنان، تصادف روز و شخص و موقعیت، که کی و نزد کی و در چه وضع جاری عمومی، سر و کارت خواهد افتاد، به اجزاء زمان آینده ی سرنوشتی وزن بسیار سنگینی می دهد. (بهترین راه، خارج از این بحث - یا در واقع کنار این بحث - بستن ذهن است به آینده: نشخوارگری!)

روشن است که در این بحث بیشتر روی عوامل مستمر و ثابت («گنستانت») که در وزن زمان

مؤثرند تکیه و از وزن متغیر صرفاً «عاطفی - حالتی» صرفنظر شده است. به عبارت دیگر، بیم و امیدها و خشم و یأسهای روزها یا ساعت‌های خاص را، که اغلب به صورت حاد و عمدتاً به علل بسیار پیچیده‌ی روانشناسانه، بروزمی کند و اثری شدید در وزن زمان می‌گذارد، تا کنون کنار گذاشته‌ام. شاید، زمینه‌ی مناسب آن، بحثی از «حال» باشد.

جالب است که، شاید، در احساس ریشه‌ای که به واژه منتقل می‌شود، مناسبتی بین «حال» و حال باشد. از «حال»، یعنی «اکنون»، مستقیماً بحثی نکرده‌ام. در ذهنم، این حال، در اینجا، بیشتر جزئی از آینده است: مثل روال زبان عربی، که در آن که مضارع جزء مستقبل به شمار می‌آید. علتش، ممکنست، ادراک **بهبودگی** حال باشد، همراه با این آگاهی که گذشته، هرچند مؤثر در آینده‌ی سرنوشتی، چنانکه گفتم، اثری قابل پیش بینی ندارد و فی نفسه سرنوشت ساز آینده نیست. بنابراین، موقعیتها و وضعیتهای آینده، بیش از حادثات گذشته‌ی بیرون زندان، در آینده‌ی سرنوشتی دخیل است - یعنی دید دیگران، تا کرده‌ی تو. اینهم، البته، ناشی از وضع خاص این دوره‌ی اجتماعی - سیاسی و این زندان است. نمونه‌های آن تنوع و تغییر میزان مجازاتها در طول سه چهار ماه گذشته است. بنابراین، بیشتر آینده است که سرنوشت زندانی را - به هر معنایی که بگیریم، مستقل از شدت و ضعف بار حادثی آن - تعیین می‌کند تا گذشته. حال برای زندانی، در این میانه، نقشی کمابیش خنثی دارد؛ و لذا، در اینجا - اگر تناقض تلقی نشود - دنباله روی آینده می‌شود یا - اگر بخواهیم از این تناقض ظاهری بپرهیزیم - حال، جزئی از آینده می‌گردد و صرفاً، از حیث گذر، پلی برای سرنوشت.

باز، نکته‌ی قابل ذکر دیگر - هرچند تکراری - اینست که در این بحث، به طور ضمنی، آینده در چهارچوبی محدود مورد نظر بوده است: بحث، راجع به مفهوم زمان به طور کلی نیست و بلکه راجع به زمان این زندان و در این شرائط است و نسبت به زندانی.

به هر حال، هنگامیکه، در این زندان، می‌گوییم یا می‌شنویم: «مثل اینکه حالا حالاها اینجا موندگاریم...!»، حالت عمومی انتظار نسبت به آینده را بیان می‌کنیم که حالات تند عاطفی و گذرا در زمانهای مختلف نجومی، روز یا ساعات غم و یأس و خشم و امید، یعنی حال احساسی و بار عاطفی آن، گویی، نسبت به کل دوره، سرشکن شده و کلیتی منتزع از آن در این گفته انعکاس یافته است: در واقع، با این بیان حال - حالت و اکنون - ابهام سرنوشتی را، به تجربه، بازگویی کنیم که موجب سنگینی وزن آینده‌ی سرنوشتی می‌شود.

و آخرین نکته: حتماً، اسماعیل، توجه کرده‌ای که در سراسر این بحث، باز به طور ضمنی، مفهوم یا عاملی دیگر از زمان، نیز، برای مقایسه، ثابت تلقی شده است: خود زمان نجومی یا تقویمی. آیا

هست؟ بحثی ازلی...! اگر هست، وزن زمان نسبت به آن سنجیده می شود و معنا پیدا می کند: معیاری ثابت، برای اندازه گیری بار احساسی زمان. اگر نیست، یا وزن زمان بی معنا می شود. — زیرا زمانهای مختلف، حسب این فرض، وجود دارد و معنائی نخواهد داشت که وزن هر یک را به عاملی متغیر یعنی از نظر ثبوتی غیر موجود، ربط داد — یا، به معنای دیگر و از طریق دیگر، باید زمانهای مختلف احساسی را مستقیماً، وبدون واسطه ی زمان نجومی، با یکدیگر سنجید: سنجش متغیرات نسبت به یکدیگر، که بحثی فوق العاده پیچیده تر پیش خواهد آورد.

هر کس، در خود و برای خود، چنین زمانهایی را زیست می کند و این زمانهای شخصی به اندازه ی تعدد اشخاص، متعدد می شود: دست کم در درجات، اگر چه نه در طبقه بندی های کلی. زمان تقویمی، بسته به نتیجه ی آن بحث ازلی — هر نتیجه ای که پذیرفته شود — ممکنست، برای جهان، چون بُعدی، وجود داشته یا نداشته باشد. تازه، اگر هم وجود داشته باشد، آیا صرفاً در اندازه گیری علمی، نه احساسی، برای همه ی کائنات یکسان است؟ نمی دانیم؛ گرچه، مثلاً، گویا انشتین می گوید: نه. حتی، از آن هم اگر بگذریم، در گوشه ای ذره مانند از کائنات منظومه ی ما؛ یا، اگر از آن در نگذریم، در کلی کائنات — و بگوییم، در هر یک از این دو معنا، جهان به معنای محدود یا نامحدود آن — این زمان برای من، «برای من برای جهان»، وجود دارد، نه «برای من چون جهان در خود». برای من، چون جهانی دیگر در خود، و آگاه به خود و به جهان بیرون — باز، خواه جهانی، مستقل از من، موجود؛ یا انعکاسی از جهان من؛ بحث ازلی دیگری... — زمان منست که هست و این زمان یکی نیست؛ ولی، «برای من برای جهان»، با استفاده از ابزار مکانیکی یا الکترونیکی یا هر وسیله ی دیگر سنجش زمان تقویمی مشابه ساعت، زمان دیگری به کار می آید.

کدام واقعیت دارد؟ کدام هست؟ چگونه است؟

تنظیم زمان نجومی مسیر پرواز آپولو در راه ماه / احساس سرنشین آپولو از زمان؟

همچنین: ساعت زندان / حالت زندانی؟

و بسیاری پرسشهای ناگشودنی دیگر از این دست...

اصل: ۱۶-۱۴/۳/۱۳۵۸؛ تمت فی الانفرادی!

بازنویسی: حسب تاریخ اقساط نامه های حاضر فی العمومی!

متع قربانت ...

www.KetabFarsi.com